



# چه کسی مهر با تیر است ؟

مجموعه افسانه

ترجمه فریبا عزبدفتری

www.KetabFarsi.com

## چه کسی مهربانتر است ؟

فانوائی کرده نان بزرگ و خوشمزه‌ای پخت . قهوه‌ای و  
برشته و خوشبو و آن را به جنگل برد . باخود اندیشید :  
- این نان را به مهربان ترین حیوان جنگل خواهم داد .  
اندکی نرفته بود که به بیچه خرسی رسید . بیچه خرس کرده  
نان را دید و گفت :

- آن نان را کجا می بری ؟

- می خواهم آن را به مهربان ترین حیوان جنگل بدهم .  
به نظر تو مهربان ترین حیوان کیست ؟

بیچه خرس لب و لوچه اش را لیسید و گفت :

- البته که منم ، مگر نمی دانی ؟

نانوا پوزخند طعنه آمیزی زد و گفت :

- نه نمی دانم .

و به راه خود رفت . به روباهی رسید . روباه نان را دید و

پرسید :

- آن نان برشته و خوشبو را کجا میبری ؟

- می خواهم آن را به مهربان ترین حیوان جنگل بدهم ،

بگو ببینم مهربان ترین حیوان در این جنگل کیست ؟

روباه چشم به نان دوخت و گفت :

- البته که منم ، چون و چرا ندارد .

نانوا نان را به او هم نداد و راه خود در پیش گرفت . به خرگوشی

رسید . خرگوش نان را دید و پرسید :

- آن نان قشنگ را برای کی پخته ای ؟

- می خواهم آن را به مهربان ترین حیوان جنگل بدهم . تو

می دانی مهربان ترین حیوان جنگل کیست ؟

خرگوش کمی فکر کرد و گفت :

- بد سگ آبی بده . او خیلی مهربان است . به قمری و

سنجاب و موش هم بده ، آنها هم مهربانند . بیچه خرس روباه را هم



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

فراموش نکن . آنها نان تازه خیلی دوست دارند .  
تاها لبخندی زد . خوشحال بود . چون حالا می دانست نان را  
به کی بدهد .

حدس بزنید نان را به که داد!

www.KetabFarsi.com

## اردك سپيد

اردك كوچك سفيدى درجنگل زير درخت فندق خوابيده بود، يك مرتبه فندقى از درخت جدا شد و روى سرش افتاد. اردك هراسان از خواب پرید.

- ای وای. يك نفر به من تیراندازی کرد، باید به سلطان خبر بدهم.

از جنگل بیرون رفت و درجاده به راه افتاد. مرغ او را دید و

پرسید:

- کجا می روی؟



- به دربار سلطان . يك نفر به من نیراندازی کرد .  
- من از تو تندتر می‌دوم . تو همین جا بنشین . من خبر می‌دهم .  
و مرغ شروع کرد به دویدن . دوید و دوید تا به کربه رسید .  
کربه پرسید :

- چی شده . چرا اینطور هر اسان می‌دوی ؟ کجا می‌روی ؟  
- می‌روم به دربار سلطان . عده‌ای بدکار به سرزمین ما آمده‌اند  
و مردم را می‌کشند .  
- بگذار من بروم ، من از تو تندتر می‌دوم . زود می‌روم و  
به سلطان خبر می‌دهم .

و شروع کرد به دویدن . دوید و دوید تا به سگ رسید . سگ  
از کربه خوشش نمی‌آمد . تا او را دید از جا پرید و سر راهش را  
گرفت . کربه گفت :

- از سر راه من برو کنار . اتفاق بدی افتاده . یکصد سوار به سر-  
زمین ما حمله کرده‌اند و مردم را می‌کشند . می‌روم به سلطان خبر بدهم .  
سگ وحشت زده گفت :

- تو همین جا بمان . من می‌روم . آخر من تندتر از تو می‌دوم .  
بدینسان سگ شروع کرد به دویدن . دوید و دوید تا رسید به اسب .  
اسب پرسید :

- چی شده آقا سگ ، کجا با این عجله ؟

- می زوم به سلطان خبر بدهم که هزار سوار به سرزمین ما  
حمله کرده اند و مردم را می کشند .  
اسب گفت :

- وای چقدر وحشتناک است . سلطان باید هر چه زودتر با خبر  
شود . من تندتر از تو می دویم . تو همین جا بنشین . من به او خبر می دهم .  
اسب چهارپا داشت ، چهار پای دیگر هم قرض کرد و شروع  
کرد به دویدن .

شیر سلطان جنگل درباغ زیبای خود آرمیده بود . صدای  
پائی او را از خواب بیدار کرد . چشمانش را گشود اسب را جلوی  
خود ایستاده دید . پرسید :

- چی شده ؟

اسب خسته بود . آن قدر که نمی توانست حرف بزند . شیر گفت :  
- برو کمی آب بنخور ، بعد بیا بگو بینم چه شده ؟

اسب کمی آب خورد و برگشت . زمین ادب بوسید و گفت :  
- ای سلطان بزرگ ، لشکر عظیمی از سربازان دشمن به سر-  
زمین ما آمده اند و مردم را می کشند .

شیر فرمان داد :

- شیپورها را بنوازید . سربازان را جمع کنید !  
شیپورها به صدا درآمدند و سربازان جمع شدند . روباه ها ،

خرس ها ، گرگ ها و دیگر حیوانات در باغ صف بستند . شش  
کبوتر بالای سر قشون به پرواز درآمدند . شیر غرید :

- به پیش ...!

قشون از باغ خارج شد . شیر واسب در ردیف جلو حرکت می کردند .  
شیر فریاد زد :

- کبوتران چه می بینید؟

کبوتران گفتند :

- فقط يك سكه .

شیر از اسب پرسید :

- تو خودت سر بازان را دیدی؟

اسب جواب داد :

- نه . سكه به من گفت .

وقتی به سكه رسیدند . شیر غرید :

- ایست!

قشون ایستاد .

- بیا اینجا آقا سكه ، بگو بینم سر بازان دشمن کجا هستند؟

سكه با پایش اشاره ای کرد و گفت :

آنجا!

شیر فرمان داد :

- تندتر!

پیشروی از سر گرفته شد. شیر، اسب و سگ جلوی قشون حرکت می کردند. فیل ها و خرس ها و گراک ها و روباه ها هم از پشت سر می آمدند. کبوتران بالای سر قشون در پرواز بودند.

شیر از کبوتران پرسید:

- خوب نگاه کنید و بگوئید چه می بینید؟

- فقط يك گربه که کنار جاده دراز کشیده.

شیر از سگ پرسید:

- تو خودت سر بازها را دیدی؟

- نه، من ندیدم. ولی می دانم که حقیقت دارد. گربه به من گفت.

شیر گفت:

- تا چیزی را با چشمان خودت ندیدی باور نکن.

وقتی به گربه رسیدند قشون ایستاد. شیر پرسید:

- سر بازان دشمن کجا هستند؟

گربه با پایش اشاره ای کرد.

- آنجا!

- تو خودت آنها را دیدی؟

- نه خودم ندیدم. ولی می دانم که حقیقت دارد. مرغ به من گفت.

- هر چیزی را که می شنوی باور نکن.

و فریاد زد :

- تندتر !

کمی بعد شیر از کبوتران پرسید که چه می بینند .

کبوتران جواب دادند :

- فقط يك مرغ که کنار جاده نشسته .

وقتی به مرغ رسیدند همگی ایستادند . شیر پرسید :

- سر بازان دشمن کجا هستند ؟

مرغ اشاره کنان گفت :

- آنجا !

شیر پرسید :

- تو چند سر باز دیدی ؟

مرغ جواب داد :

- من خودم کسی را ندیدم . ولی می دانم که حقیقت دارد . اردک

به من گفت .

شیر گفت :

- هر چیزی را که می شنوی باور نکن .

دوباره راه افتادند . شیر از کبوتران پرسید چه می بینند .

کبوتران گفتند :

- فقط يك اردک سفید .

به اردك رسيدند . شير گفت :

- بيا اينجا اردك .

اردك از جا بلند شد . زمين ادب بوسيد و جلوي شير ايستاد .

شير پرسيد :

- سر بازان دشمن كجا هستند ؟

- من سر بازي نديدهام .

- چه كسي كشته شده ؟

- هيچ كس ، اما يك نفر به من تيراندازي كرد .

- تو زخمي شده اي ؟

- بله . چيزي به سرم خورده .

شير گفت :

- بيا اينجا بينم .

اردك جلوتر آمد . شير به سر او نگاه كرد . اما هيچ اثری از زخم ندید.

- حالا بگو بينم چه اتفاقي افتاده .

- من زير درختي در جنگل خوابيده بودم كه چيزي به سرم خورد .

- درخت را به من نشان بده .

اردك قشون را به جنگل برد و درخت فندق را نشان داد . شير

زير درخت ايستاده بود كه ناگهان چيزي به سرش خورد . سر بلند

كرد و فندق هارا روي درخت ديد .

- اين درخت فندق است . فندق هاي رسيده دارند مي افتند .



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



اردك تو خيلى احمقى . تو به مرغ گفتى كسى به تو نپير زده . مرغ  
اردك را تنبيه كن .

مرغ اردك را فاك زد .

- مرغ تو هم احمقى . تو به گربه گفتى كه چندين نفر به سر-

زمين ما آمده اند و مردم را مى كشند . گربه مرغ را تنبيه كن .

گربه مرغ را چنگ زد .

- گربه تو هم ياك احمق حسابى هستى ، چون به سگ گفتى

كه يكصد سوار به سرزمين ما آمده اند و دارند مردم را مى كشند .

آقا سگ گربه را تنبيه كن .

سگ از جا پرید و گربه را گاز گرفت .

- آقا سگه از گربه هم احمق تر است . چون به اسب گفته كه

هزاران سوار به سرزمين ما آمده اند و مردم را مى كشند . اسب

وسگ را تنبيه كن .

اسب لگدى به سگ زد .

- اسب تو هم خيلى احمقى . تو به من گفتى لشكر بزرگى

در سرزمين ما كشت و كشتار مى كنند . خودم تو را تنبيه مى كنم .

اسب را گاز گرفت .

- حالا خوب گوشه اي تان را باز كنيد . تا چيزى را به چشم

خود نديديد آن را باور نكنيد .

و فرمان عقب کرد داد.

قشون فیل‌ها و خرس‌ها و گرگ‌ها و روباه‌ها به دنبال شیر روان شدند. کبوتران هم بالای سرشان به پرواز درآمدند. مرغ پرید اردک را بگیرد. کربه پرید مرغ را بگیرد. سگ پرید کربه را بگیرد و اسب هم پرید سگ را بگیرد. اردک تا چنین دید در آب جست و دیگر دست هیچ يك به او نرسید. مرغ روی شاخه‌ای پرید که کربه نمی‌توانست از آن بالا رود. کربه از تنه درختی بالا رفت که سگ نمی‌توانست به او دست یابد. سگ زیر بوته‌هایی خزید که اسب نمی‌توانست به او برسد و اسب برگشت و به راه خود رفت.

## شاهزاده خانم عروسکی

---

در روز کاران قدیم ملکه‌ای می‌زیست بسیار سرزنده و خوشحال.  
ملکه دوستی از پریان داشت به نام **تاب-بورت**. تابورت ملکه را  
خیلی گرامی می‌داشت.  
ملکه دوست داشت حرف بزند. جنب و جوش داشته باشد و  
سر و صدا راه بیندازد. شاه همیشه از کارهای او خشمگین می‌شد و  
می‌گفت:

- تو ملکه‌ای، نباید سر و صدا راه بیندازی.  
پس از مدتی ملکه دختری به دنیا آورد. دختری زیبا به نام

اورسولا ولی خودش هنگام زادن نوزاد ازدنیا رفت .

شاهزاده خانم کوچولو بزرگ شد . او کاملاً به مادرش رفته بود . دوست داشت بازی کند ، حرف بزند و سر و صدا راه بیندازد . اما شاه از کارهای او خشمگین می شد و می گفت :

- سر و صدا نکن ، تو باید شاهزاده خانم خوبی باشی .

شاهزاده خانم اسباب بازی نداشت . اصلاً بازی نمی کرد ، چون پدرش خشمگین می شد . حرف نمی زد . چون پدرش می گفت :

- وقتی حرف بزنی که چیزی از تو پرسند .

و اورسولای کوچک ناچار فقط می گفت :

- بله ، خیر ، خواهش می کنم ، متشکرم و شما درست

می فرمائید ، و نه دلش همیشه غمگین بود .

- نمی توانم حرف بزنام ، نمی توانم بازی کنم . همه اش

می گویند تو شاهزاده خانمی ، این کار را نکن ، آن کار را نکن . هیچ کاری نباید بکنم . دارم دق می کنم .

روزی تابورت دوست مادرش به قصر آمد . شاهزاده خانم را

غمگین گوشه ای نشسته دید و تصمیم گرفت به او کمک کند . به -

مغازه عروسک فروشی درسرزمین پریان رفت و گفت :

- یک شاهزاده خانم می خواهم . شاهزاده خانمی که نه حرف

بزند ، نه بازی کند و نه هیچ کار دیگر . فقط بگوید بله ، خیر ،

خواهش می‌کنم ، متشکرم و شما درست می‌فرمائید . و می‌خواهم  
درست شبیه خانم اورسولا باشد .

عروسك فروش گفت :

- من عروسك های زیادی دارم ، وای هیچ يك شبیه آن چه  
که می‌خواهید نیست . سه روز دیگر بیائید و شاهزاده خانمتان را  
ببرید .

پس از سه روز تابورت عروسك را گرفت . و شب هنگام با خود  
به قصر برد . اورسولا در اتاق خود دراز کشیده ، ولی نخوابیده بود .  
دلتنک بود . داشت گریه می‌کرد . تابورت از پنجره به درون رفت  
و به شاهزاده خانم گفت :

- گریه نکن . با من بیا ، ترا به خانه يك ماهیگیر  
می‌برم . آنجا می‌توانی تمام روز را بازی کنی . آنجا خوشبخت  
خواهی بود .

شاهزاده خانم گفت :

- دلم می‌خواهد بیایم ، ولی پدرم غصه می‌خورد .

تابورت گفت :

- او نمی‌فهمد که تو رفته‌ای . من عروسكي درست شبیه تو  
در رختخوابت می‌گذارم .

اورسولا و تابورت از پنجره بیرون رفتند . از فراز کوه ها و

دریاها گذشتند و به کلبه ماهیگیر رسیدند. اورسولا در کلبه ماهیگیر ماند و با بیچه های او بزرگ شد.

زمان می گذشت و اورسولا بزرگ می شد، تا اینکه زن بسیار زیبایی گشت. همانطور که اورسولا بزرگ می شد و عروسک هم رشد می کرد. چون یک عروسک جادویی بود. درست همان چیزی بود که اطرافیان می خواستند باشد. همیشه می گفت:

- بله، خیر، خواهش می کنم، متشکرم و شما درست می فرمائید.

ماهیگیری که اورسولا در کلبه اش زندگی می کرد و پسری داشت « اولیور » نام. اولیور اورسولا را دوست داشت و می خواست با او ازدواج کند. در یکی از روزها که تابورت به کلبه ماهیگیر آمده بود، اورسولا به او گفت:

- اولیور می خواهد با او ازدواج کنم. من مایلم. ولی باید به پدرم بگویم.

تابورت گفت:

- بسیار خوب به قصر شاه می روم و به او می گویم که تو داری ازدواج می کنی.

تابورت هنگامی به قصر رسید که شاه بزرگان را به حضور پذیرفته و می گفت:







- من دیگر پیر شده‌ام . دیر یا زود می‌میرم . شاهزاده خانم  
ملکه شما خواهد شد . او جوان است ، ولی ملکه خوبی است .  
به شنیدن این گفته‌ها تابورت شاه را به کناری کشید و  
گفت :

- شاهزاده خانم نمی‌تواند ملکه شود . او شاهزاده خانم واقعی  
نیست . فقط يك عروسك است .  
شاه فریاد زد :

- چه می‌گوئی ، عروسك ، عروسك ... تو می‌گوئی دختر  
من اورسولا عروسك است ؟

- بله عروسك است ، يك عروسك جادوئی .  
شاه خشمگین شده و دستور داد دخترش را به اتاق آورند .  
باورش نمی‌شد دختر نازنینش يك عروسك باشد .

شاهزاده خانم عروسکی داخل شد . او شاهزاده خانم خوبی  
بود . هر وقت با او حرف می‌زدند حرف می‌زد ، اما فقط می‌گفت :  
- بله ، خیر ، خواهش می‌کنم ، متشکرم ، شما درست  
می‌فرمائید .

هیچ سروصدا نمی‌کرد . هیچ وقت نمی‌خندید . همیشه همانی  
بود که می‌گفتند باشد .

تابورت به طرف شاهزاده خانم رفت و پشت محکمی به سرش

گفت . سر مثل يك گدوله گچی به زمین افتاد و گفت :

- متشکرم .

تابورت گفت :

- دیدید! این عروسك است نه آدم . من اورسولا را به اینجامی آورم .

او هفت روز پیش شما می ماند . اگر هم او و هم شما دلتان خواست برای همیشه

پیش شما خواهد ماند و گرنه او را به کلبه ماهیگیر بازخواهم گرداند .

بدینسان اورسولا به کاخ برگشت . تا حرف می زد ، بانوان

دریاری می گفتند :

- آه ، نه نه ، اینقدر حرف نزن . فقط بگو - بلد ، خیر ،

متشکرم ، خواهش می کنم ، شما درست می فرمائید .

اورسولا در قصر پدرش خوشحال نبود . البته هیچ کس هم او را

پسند نمی کرد .

پس از هفت روز تابورت برگشت . از اورسولا پرسید :

- دلت می خواهد در قصر بمانی ؟ اینجا خوشبخت هستی ؟

اورسولا فریاد کشید :

- نه نه ، مرا به کلبه ماهیگیر برگردان . مرا نزد اولیور

برگردان . من اینجا خوشبخت نیستم .

تابورت از درباریان پرسید :

- آیا شاهزاده خانم اورسولا را دوست دارید؟ دلتان می خواهد

پیش شما بماند؟

شاه و تمام اطرافیانش گفتند:

نه نه، او را دوست نداریم. عروسکمان را به ما

بازگردان.

تابورت سر عروسک را تعمیر کرد و آن را به قصر برد.

عروسک گفت:

متشکرم، شما درست می فرمائید.

همه در قصر خوشحال بودند و ستایش کنان نگاهش می کردند.

ومی گفتند:

بینید شاهزاده خانم چه خوب - متشکرم و شما درست

می فرمائید می گوید. پیدا است که ملکه خیلی خوبی خواهد شد.

تابورت اورسولا را از زمین بلند کرد. از فراز دریاها و کوهها

و رودها گذشتند و به کلبه ماهیگیر رسیدند.

اورسولا با اولیور ازدواج کرد و بچه های زیادی به دنیا

آورد. بچه ها می خندیدند. بازی می کردند و هیاهو به پا

می کردند و هیچوقت بی جا نمی گفتند - خواهش می کنم - و یا -

متشکرم -

## هروارید کبود

**هاوفو** شهری است در چین . سرزمینی است بسیار حاصلخیز که همه مردم با خوشی و آسایش در آن به سر می برند . اما تنها چند نفری از سرگذشت این شهر آگاهند . هاوفو همیشه خوشبخت نبوده .

هزاران سال پیش این شهر آتش گرفت . بیشتر مردم سوختند . چند نفری که جان سالم بدر برده بودند به محل دیگری در نزدیکی هاوفو رفتند و برای خود خانه و کاشانه ساختند . ازدواج کردند و بچه دار شدند . این بچه ها بزرگ شدند ولی هیچ یک هاوفو را

ندیده بودند .

سالی باران نبارید . همه رودها خشکیدند . دیگر آبی برای نوشیدن و غذایی برای خوردن نمانده بود . هر روز مردان و پسران برای یافتن آب به سرزمین های دور می رفتند . یکی از این پسران **ین کان** بود . او جوانی دلاور بود . هر روز راه زیادی برای آوردن آب طی می کرد . پس از چند ماه حتی ین کان هم از پیمودن این راه دور و دراز خسته شد و از پدرش پرسید :

- با این فحطی زمستان چه خواهیم کرد؟

پدر جوابی نداد .

- پدر بیا از اینجا برویم و جای دیگری زندگی کنیم .

پدر گفت :

- هاوفو بهترین محل برای زندگی است .

- ولی هاوفو هنوز دارد می سوزد . حتی سنگ ها هم می سوزند .

چطور می شود آنجا زندگی کرد؟

پدر گفت :

- چند سال پس از آتش گرفتن هاوفو پیرمردی را دیدم . او

می گفت مر وارید کبوس درشتی در دریاچه ای دور دست هست که

می تواند این آتش را خاموش کند . اما هشت پای غول پیکری کنار

دریاچه لانه دارد و هر کس را که آنجا برود می کشد . تنها مایه

زنبورهاست که می تواند هشت پا را بکشد . ملکه طلائی زنبورها ،  
او روی کوه گلها در شمال این سرزمین لانه دارد .

بن کان گفت :

- من می روم و مروارید را می آورم تا آتش هاو فو خاموش

شود .

- نه بن کان نرو ، پیش از تو دونفسر رفته اند و دیگر

برنگشته اند .

- چه بروم ، چه نروم ، خواهم مرد . اینجا نه آب هست ،

نه غذا . پس می روم .

بن کان دلاور نظر فی غذا و آب توشه راهش برداشت و راهی کوه

گلها شد . روزها و شب ها راه می رفت . می رفت و از ریشه درختان

می خورد و از آب رودها می نوشید . تا پای کسوه بلندی رسید .

فکر کرد :

- این باید همان کوه گلها باشد .

و از آن بالا رفت . سه روز و سه شب راه رفت تا به قله رسید .

دوروبر خود را نگاه کره ، هزاران گل دید و پی برد که راستی همان

کوه گلهاست . زنبورهای زیادی دوروبر گلها در پرواز بودند .

بن کان فکر کرد :

- اما از کجا بدانم کدام يك از اینها ملکه است ؟ تازه چطور